

بُخند مقاومت



بهرام چوبینه

نول کوتاه «لبخند مقاومت» در سال ۱۹۸۴ برای نوجوانان نوشته شد و در سال ۱۹۸۶ به دو زبان فارسی و فرانسه چاپ و منتشر گردید. سالهاست که دستگیری، شکنجه و اعدام زنان، کارگران، کارمندان، دانشجویان و جوانان ایرانی به اتهامات واهی در ایران ادامه دارد. متن این داستان هنوز پس از سالها استقرار انقلاب اسلامی در ایران می تواند خواندنی باشد. مقاومت ایرانیان هنوز ادامه دارد.

بجز مقاومت

به نسل های آینده میهنم

بهرام چوبینه

لبخند مقاومت وقایعی ست
راستین که داستان گونه در ژوئیه
۱۹۸۴ نوشته شده و اکنون پس از
دو سال چاپ و منتشر میشود...

این داستان را بیشتر برای نو
جوانان کشورم نوشته ام تا با
مفهوم واژه هایی چون فاشیسم،
توتالیتراریسم و استبداد؛ آشنا نمایم.

من برای هیچ ملتی حتی برای دشمنان میهنم، چنین سرنوشتی را که بر ایرانی و ایران در سالهای گذشته اتفاق افتاده، و آینده میهنم همچنان تاریک و هولناک است، آرزو نمی‌کنم.

سطور و کلماتی که زیر آن خط کشیده شده (در اینجا پر رنگ شده) نقل مطالبی ست که از جانب خمینی و دیگران گفته و یا نوشته شده و در واقعیت آنها هیچ تردیدی نیست. من در نوشتن این داستان از این حقایق مستند سود برده‌ام، بهمین سبب امیدوارم خواننده خود را با شرح يك واقعه حقیقی روبرو ببیند و نه يك داستان تخیلی.

از صمیم قلب از مترجم لَبخند مقاومت که با عشق، و محبت به ترجمه کتاب پرداخت و همچنین از مولود خانلری عزیز که در تصحیح متن فرانسه زحمات فروان کشیده‌اند، سپاس و احترام خود را ابراز میدارم.

آگوست ۱۹۸۶، بهرام چوبینه

می گفتند:

« وقتی امام بیاید،

دیگر کسی دروغ نمی گوید،

دیگر کسی به خانه خود

قفل هم نخواهد زد،

مردم، برادر هم میشوند

و نان شادیشان را

با یکدیگر به عدل و صداقت تقسیم میکنند.

دیگر صفی وجود نخواهد داشت:

صف های نان و گوشت،

صف های نفت و بنزین،

صف های مالیات،

صف های فیلم و اتوبوس،

صف های زهرمار

از بین می روند.

و صبح بیداری
و بهار آزادی
لبخند میزند.
باید امام بیاید
تا حق بجای خود بنشیند،
و باطل و خیانت و نفرت
در روزگار نماند.
وقتی امام بیاید
ایران، این مادر شکسته رنجور
دیگر برای همیشه
از بند جور و جهل
و غارت و شکنجه و زندان آزاد میشود
آزاد میشود!»

امام آمد...

«امام خوش آمدی».
«مقدم امام گرامی باد».
«به راه خمینی، و به راه مصدق در يك صفا».
«مقدمت گرامی باد، سروری، امامی و مولانی».

روی پارچه های سرخ و سفید شعارها و خیر مقدم های مارکسیست ها و

آن روزها، امام روی دوش مردم راه می رفت.

صدایی جز:

«سلام بر خمینی...»

صلی علی محمد

رهبر ما خوش آمد»

شنیده نمی شد. امام در خانه دیگران وارد شد. پشت پنجره ایستاده بود. با تعجب و حیرت به انبوه جمعیت خیره شده بود و گاهی هم در مقابل مردم مسخ شده، دستی تکان میداد.

چند مرد ریشو، و در میان آنان مردان کراواتی که به احترام ورود امام کراوات ها را در جیب های خود پنهان کرده بودند، در کنار امام دیده میشدند.

ریشوها مردم را با اشاره دست به سکوت دعوت کردند و امام آغاز به سخن کرد:

«ای امت مسلمان، من آمده ام تا خاطره زمان رسول اکرم و دوران امامت امیرالمومنین علی را دوباره زنده کنم»

ناگهان گروهی سیاه چرده و عمامه ای که در گوشه خیابان ایستاده بودند نعره زدند:

«نهضت ما حسینیه»

رهبر ما خمینی»

به دنبال نعره سیاه چردگان، مردم هم با آنها هم صدا شدند. سخنان امام قطع شد. مردم فریاد می زدند و دست های گره کرده خود را در هوا تکان می دادند. جمعیت دو باره با اشاره ریشوها ساکت شد.

امام گفت:

ای امت مسلمان، اگر می خواهید به جنت بروید و با اولیاء و اصفیاء محشور شوید، و سر پل صراط گرفتار نشوید، اگر می خواهید در این دنیا و آن دنیا خوشبخت شوید، شهر را از وجود غیر مؤمنین و مفسدین پاک کنید. اولین وظیفه امت، «پاک سازی است»

هنوز حرف های امام تمام نشده بود که مردم بگوشه و کنار شهر، چون سیل سرازیر شدند. می دویدند و فریاد می زدند. و به محله های خود رسیدند. يك سر بسوی یاران امام که کمیته جارو تشکیل داده بودند رفتند.

جاروها در اول باریك، دسته جاروها کوتاه، ولی کلفت بود. بعضی ها برای خوش آمد امام جاروهای بزرگ و پهن به دست گرفتند. هرکس جارویش بزرگتر بود، محبوب تر هم بود.

رقابت عجیبی بر سر بلندی و بزرگی جارو در گرفته بود. دسته جاروها چند متر شد. خود جاروها پهن. امام هم جاروهای پهن با دسته های کلفت را دوست می داشت. امام و امت يك زبان بودند. «اتحاد کلمه» و جارو فروشی رونق زیادی داشت.

پول دارها جاروهای مخصوص سفارش می دادند. در شهر مردم به یکدیگر می گفتند هر که جارویش پهن و بلند باشد، بیشتر مورد توجه امام قرار خواهد گرفت. مسابقه جاروکشی شروع شده بود. چه رقابتی. کسی نبود که جارویی بنا به وسع خود نخریده و روی دوش نداشته باشد. دیگر حتما چهره جاروکش ها هم دیده نمی شد. تنها جارو بود و دسته جارو که در خیابان های شهر موج میزد. زنها شب ها جاروهای مردان و پسران خود را پاك و براق می کردند و برای روز بعد آماده زیر سر آنها می گذاشتند. همه و همه جاروکش شده بودند. گفتگوی مردم در خیابان و خانه از جارو و «پاك سازی» بود.

رادیو بطور مرتب نام کسانی را که «پاك سازی» شده بودند، اعلان می کرد. تلویزیون تصویر اجساد بی دست و پای، پاك شدگان را نشان می داد.

در پیرامون جارو و جاروکش ها، شعرا شعر می گفتند، نویسندگان و «روشفکران!» در تعریف، تشویق و فواید جارو و جاروکشی، کتاب ها

دهقانان دیگر گندم نمی کاشتند، زیرا بازار جارو خوب بود. به همین سبب تخم جارو می کاشتند و صد البته جارو هم درو می کردند. بازاری ها که تا زمان ورود امام شانه قزوینی به فرنگ سفارش می دادند، به سفارش جارو پرداختند. حتا جاروهای رنگی از شرق دور تا غرب بی خبر، وارد ایران میشد.

در پشت بام خانه امام، صدای جارو و جارو کشی بگوش می رسید. پاك سازی با شدت هر چه بیشتر ادامه داشت. آسفالت خیابان های اطراف خانه امام با خون مفسدین و مردم نا پاك، سرخ، ولی در عوض شهر پاك شده بود.

بر در و دیوار ادارات امام اجساد «**ضد انقلاب**» برای عبرت دیگران آویزان بود. مردم آن چنان در پاك سازی رعایت دستورات امام را می کردند، که گویی اصلاً وسواسی شده بودن...

چندی گذشت. امام روی پشت بام خانه دیگران که به غنیمت گرفته بود، چون غنیمت گرفتن از دستورات جدش بود، ظاهر شد.

چهره اش شاد و کمی خندان بود. مردم دستهای گره کرده خود را به ساکنین آسمان حواله می دادند و فریاد می زدند:

«**جاروکش خمینیم من**

جاروکش خمینیم من»

جمعیت با اشاره ریشوها ساکت شد. امام گفت:

ای امت جاروکش، من از همه جاروکش ها ممنونم. من این پاکسازی را بشما امت مسلمان جاروکش تبریک میگویم. من دستور میدهم از این به بعد روز شروع جمهوری جاروکش ها را تعطیل عمومی اعلام کنند.

مردم شاد و شنگول، حرف های امام و «رهبر کبیر انقلاب» خود را قطع کردند و از ته دل فریاد زدند:

«جاروکش خمینیم من

جاروکش خمینیم من

خمینی عزیزم

بگو که خون بریزم

بگردم ای الله

فدای روح الله»

«مجاهد، مجاهد، فدای راه حق است

مسلسل، مسلسل، جواب ضد خلق است».

امام در ثواب جاروکنشی و پاداش جاروکش ها در جنت و شرایط جارو و دسته جارو و خلاصه خدمات جاروکش های انقلابی به انقلاب، منبر رفت. اشاره ای به شورای عالی جاروکش ها کرد و آنها را مورد لطف خود قرار داد. در فضایل و علم و دانش و پاکی آنان، ساعتها روضه خواند.

يك باره رو به جانب جاروکش های كوچك كرد و گفت:

ولی این انقلاب تعلق بشما دارد. من هم از شما هستم. همه این آقایان هم از شما هستند. من و آقایان عضو «شورای انقلاب» از شما امت همیشه در صحنه متشکریم. اما دست هایی در کار است که می خواهد میان ما جاروکش ها تفرقه بیندازد.

هنوز حرف امام پایان نگرفته بود که جاروکش ها با چهره های تاریک و

«خدا بما امام داد،

امام پر توان داد،

انقلاب کردیم اسلامی،

سرخ و سفید و طلانی»

ریشوها، این بار با مسلسل و تفنگ مردم را به سکوت دعوت کردند. امام با اشاره و حرکات دست و پا فرمان داد تا جاروکش های بزرگ بروند دست راست؛ خرده جاروکش ها با دسته جاروهای کلفت بروند طرف چپ و کسانی که جاروی بی دسته دارند در وسط قرار گیرند. جاروکش ها به دسته های مختلف تقسیم شدند. «خط امام» تعیین شد.

شب شد و جاروکش ها بخواب رفتند. هنوز جاروکش ها در کنار جاروهای خود خستگی و کوفتگی روز قبل را از تن بیرون نکرده بودند، که صدای امام در بالاخانه اش شنیده می شد. صدای او در شهر پراکنده بود. مردم خواب زده، سراسیمه از بستر پریدند.

هنوز صبح صادق نه دمیده بود.

امام گفت:

دیشب که همه در خواب بودند، عده ای از جاروکش های مورد اعتماد من به بازدید شهر رفتند. خانه هایی به رنگ سفید، زرد، سبز و در برخی از نواحی شهر به رنگ سرخ دیدند. من به شما اخطار می کنم که این رنگها را پاک کنید و همه خانه ها را سیاه نمائید. رنگ سیاه علامت سیادت و اسلام است. مقدس است. شما شرعاً مکلف هستید که از رنگهای غیر شرعی دوری کنید. جاروکش ها متحد شوید.

شعار جاروکش های جهان متحد شوید، بر در و دیوار شهر آویزان شد.

«کشته شدگان راه حق

راه حسین رفته اند،

ماندگان شهرما،

لبیک به زینب گفته اند».

سطلهای رنگ سیاه چون زرناب خرید و فروش میشد. جاروکش ها در جلوی در مسجد ازدحام کرده بودند و برای يك قطره رنگ سیاه، هزارها قطره اشگ گرم می ریختند.

مردها روی پشت بام

زن ها سطل رنگ بدست

در شهر محشری بود

دود باروت در فضای شهر پراکنده بود و صدای توپ و تفنگ از دور شنیده میشد.

شهر سیاه پوش شد.

بچه ها در کمیته و مدارس، درس رنگ کردن می آموختند. گمان می کنید کسی خستگی در میکرد؟ خیر هیچ کس احساس خستگی نمی کرد.

«چندین هزار زن،

چندین هزار مرد،

زنها لچک بسر،

مردان عبا بدوش،

از خنده ها تهی،

وز گفته ها خموش،

در هر قدم به راه،

عمامه ها سفید،

رخساره ها سیاه»

شب ها جاروکش ها می خوابیدند. روزها در زیر بالاخانه امام جمع میشدند. صدای امام دو باره شنیده شد.

هنوز صبح صادق نه دمیده بود

آمام گفت:

به شما امت مسلمان سیاه کار تبریک می گویم. من هم سیاه کارم. ما همگی سیاه کاریم. از هم جدا نیستیم. من در چهره شما سیاهی را می بینم که به مانند شب هولنگ و سیاه است. همه از يك روحیم.

جاروکش ها مغرور و سینه چاک، نعره کشیدند:

«روح منی خمینی

روح منی خمینی»

دسته دیگری از جاروکش ها برای این که، در وفاداری آن ها شکی نرود، جاروهای خود را در هوا چرخاندند و بلند تر از دیگران نعره زدند:

«الله اکبر،

الله اکبر،

الله اکبر،

خمینی رهبر»

امام دو باره شروع به سخن کرد:

امروز که در بالای بام خانه ام، منتظر آمدنتان بودم. دیدم از خانه های سیاه خود خارج می شوید و لباسهای زرد، سرخ، سبز، سفید و خلاصه رنگارنگی در تن دارید. این رنگ ها را از خود دور کنید. این مخالف شرع اسلام است.

جاروکش ها پیچ پیچی در گوش يك ديگر کردند. افسرده خاطر، خجالت زده سرهای خود را پائین انداختند و زار زار گریستند. کسی نمی دانست چرا گریه می کنند. شاید احساس گناه می کردند و به یاد شب اول قبر و نکیر و منکر افتاده بودند؛ کسی چه میداند!

امام با صدایی حزن انگیز خود ادامه داد. شهر از وجود مفسدین و ضد انقلاب پاك شد. خانه های خود را یکدست سیاه کردید، چه خوب میشد که لباس های شما هم بمانند دیوارهای شهر سیاه و تاریک میشد.

هنوز حرف رهبر کبیر انقلاب پایان نگرفته بود که جاروکش های بزرگ و کوچک نعره زدند:

«تنها ره سعادت،

ایمان،

جهاد،

شهادت».

جاروکش ها سر از پا نمی شناختند. می دویدند و به سوی کمیته های امام می رفتند. یاران امام که همیشه اجناس امت مسلمان را حاضر داشتند، مثل اینکه از غیب به آنها خبر می رسید که چه جنسی را آماده داشته باشند!

پارچه های سیاه توپ توپ فروش می رفت. جاروکش های بزرگ فاستونی انگلیسی به قیمت گزافی می خریدند و به خیاط ها سفارش «روپوش اسلامی» می دادند. پالون دوزها روپوش سیاه برای جاروکش های کوچک می دوختند. بازار کار میکرد، تجار سود می بردند.

جاروکش ها خسته و کوفته به خواب رفتند.

در شهر
کبوترها سفید
و قناری ها زرد
و نوك بلبل ها متمایل به سرخی بود.

هنوز صبح صادق نه ندمیده بود.

طنین صدای امام در شهر دو باره پیچید. او این بار در بالاخانه خانه اش بر میلی نشسته بود. جاروکش ها به احترام امام سراپا سیاهپوش ایستاده بودند. مردم بطرف خانه دسته دسته به طرف خانه امام رهسپار شدند. تا چشم کار می کرد، سیاهی بود و سیاهی. امام نگاهی به جاروکش ها انداخت و شروع به گریه کرد. در میان گریه او این کلمات شنیده میشد:

گاوها هم سیاه پوشند. فرشته های آسمان هم سیاه پوشند. بهشتیان هم سیاه بر تن دارند. این روزها آن چنان مبارك است که حتا اجنه و جهنمیان هم سیاه پوشند. شهر سیاه، بالاپوش شما سیاه، روح شما سیاه، اما چه فایده که دستهایی در کار است که می خواهد این وحدت کلمه را از بین ببرد و دو باره همه چیز و همه کس را چون گلستان کفار رنگین نماید.

جاروکش ها فریاد کنان بسوی مرکز شهر دوان شدند

«ما همه سرباز توئیم خمینی»

گوش به فرمان توئیم خمینی»

بازاریها از ترس این که کسب و کار آنها کساد شود، برای امام و سلامت امام دعا میخواندند:

«خدایا، خدایا،

تا انقلاب مهدی،
خمینی را نگهدار.»

مادران آبگوشت بدون گوشت می پختند، اما اهل خانه بر سر سفره خالی
می خواندند:

«حزب فقط حزب الله،
رهبر فقط روح الله»

پدر بیکار شد و بچه ها همراه مادرشان نعره سر میدادند:

«حزب فقط حزب الله،
رهبر فقط روح الله»

نانوا آرد برای نان پختن نداشت و جواب جاروکش ها را که ساعت ها در
صف ایستاده بودند میداد:

«حزب فقط حزب الله
رهبر فقط روح الله»

بچه ها در مدرسه بجای درس حساب و کتاب می آموختند:

«حزب فقط حزب الله
رهبر فقط روح الله»

زدها از درو دیوار خانه های سیاه بالا می رفتند و در جواب صاحب
خانه معترض می گفتند:

«حزب فقط حزب الله،
رهبر فقط روح الله»

مردم روزها در صف نان و آب می ایستادند و شبها به روضه ریشوها که در وصف شکم خالی امام گوش می دادند. حتا «زهرمار» هم کپنی شده بود و کپن ها هم در دست «پاران امام».

در «بهار آزادی» نه شکوفه های بادام دیده میشد و نه عطر دل انگیز گلها بمشام می رسید.

در شهر بوی باروت پراکنده بود و خون سرخ جوانان وطن بر روی سنگ فرش پیاده روها دیده میشد. همه جا سیاه بود. پرچمهای سیاه که علامت مرگ دلبندی بود، ماتم زده خود را بدر و دیوار خانه های سیاه می کوبید.

هنوز صبح صادق نه دمیده بود.

جاروکش ها به عادت همیشگی به طرف خانه امام در حرکت شدند. این بار واقعاً کسی نمی دانست که امام چه خواهد گفت و چه فرمانی صادر خواهد کرد.

همه در انتظار امام امت بودند. این بار کمی دیرتر آمد. مردم که در انتظار امام دقیقه شماری می کردند نعره سر دادند:

«خدایا، خدایا،

تا انقلاب مهدی

خمینی را نگاهدار»

همه چیز سیاه بود. جاروکش ها جز سیاهی هیچ چیز نمی دیدند. «وحدت کلمه» از دستورات امام بود. ناگهان امام با بالاپوش سیاه خود نمایان شد. گوشه چشمی به جاروکش ها انداخت، با دست چپ ریش انبوه خویش را مرتب کرد، دست راست خود را بالا برد و با نشان دادن دسته جارو،

دیشب جاروکش های من، «سربازان گمنام امام زمان» در شهر پراکنده بودند و پشت درها و دیوارها به حرف های شما گوش می دادند. بچه ها در مدرسه گزارش کرده اند که شبها در خانه ها میان پدران و مادران، برادران و خواهران، حرف های ضد انقلاب را می زنند و به جارکش های منتخب من و برخی از جاروکش های «نظام اسلامی» ایراد و خرده می گیرند و خنده سر میدهند. حرف امام با نعره جاروکش ها دو باره قطع شد...

حزب فقط حزب الله

رهبر فقط روح الله

مرگ بر دشمنان سربازان گمنام امام زمان

امام فریاد سر داد:

از امروز من به همه اخطار می کنم جلوی این حرف ها را بگیرید. دستور داده ام، برای این که وحدت کلمه از بین نرود، حرف زدن موقوف. خنده کردن اکیداً ممنوع است. هر کس از این به بعد بخندد، ضد نظام اسلامی ماست. او مأمور شیطانین بزرگ است و اسلام را بی آبرو می نماید. «حالا يك دسته آمدند و می گویند که نه دیگر روضه نخوانید، نمی فهمند اینها که روضه یعنی چه. اینها ماهیت این عزاداری را نمی دانند چیست... این که در روایت هست که کسی که گریه بکند، یا بگریاند، یا بصورت گریه دار خودش را بکند، این جزایش بهشت است. این برای آن است که حتی آن کسی که با صورت گریه دار خودش را نگه میدارد و يك حالت حزن به خود می دهد، این نهضت را دارد حفظ می کند، نهضت امام حسین را حفظ می کند...»

جاروکش ها عربده سر دادند:

خنده مال شیطان است

گریه کار انسان است

مرگ بر شیطان بزرگ

در شهر فقط صدای گریه و شیون مادران و پدران شنیده می شد. هیچ کس جرأت خندیدن نداشت. جاروکشهای امام و «سربازان گمنام امام زمان» در شهر گشت می دادند و پشت درها گوش می گرفتند. بچه ها بدستور امام و رهبر انقلاب به خبر چینی مشغول بودند.

در خانه محقر زن و مردی فراموش شده، تنها دختر آنان گوشه اتاق کز کرده بود. دختره در خود فرو رفته بود و یواشکی لبخندی گوشه لبهایش نمایان میشد. گاهی هم قهقهه ای سر می داد.

مادر و پدر دخترک، دست پاچه شدند و از ترس همسایگان و جاروکش های امام به طرف دخترشان پریدند و دهان او را بستند.

دخترک جادو شده بود. با صدای بلند می خندید. لباس سفیدی بر تن کرده بود. تو گوئی تنها عروس شهر سیاه بود. گاهی کلماتی نا مفهوم بر زبان می راند.

همسایگان که صدای خنده را که سالها بود فراموش کرده بودند، با شنیدن خنده دخترک، که بکلی برای آنها غریبه شده بود، با کنجکاوای سرها را از پنجره خانه هایشان بیرون بردند. با وحشت و ترس به خنده های بلند دختر همسایه، گوش دادند.

جاروکش های امام سر رسیدند، با خشم و نفرت دختره را با دسته جارو آن چنان در هم کوبیدند که بی هوش شد. جاروکش های امام رفتند. دختره دوباره بهوش آمد. خنده سر داد. این بار قهقهه میزد و پای می کوبید.

پدر و مادر در حالی که از وحشت مقابل دخترشان زانو زده بودند، از او می پرسیدند:

دختر چرا می خندی؟

چرا پایکوبی می کنی؟

مگر دیوانه شده ای؟

بجوانی خودت رحم کن.

- من میخندم و پای می کوبم، زیرا خنده و پایکوبی در شهر ما ممنوع است. پدر به چهره گل انداخته و به دندانهای سفید دخترش خیره شده بود. زیر لب زمزمه میکرد:

چرا دخترم نباید بخندد؟

چرا همه چیز در شهر ما ممنوع است؟

چرا باید خانه ها سیاه باشد؟

چرا در همه شهر پرچم سیاه که علامت مرگ و کشتار است دیده میشود؟

چرا مردم همه سیاه پوشند؟

بگذار شب برسد،

بگذار شب برسد!

شهر سیاه نفس تنندی می زد. مثل این که حادثه ای در حال اتفاق افتادن بود. شب آمد. جاروکش های امام مشغول مرمت جاروها و دسته جاروها شدند و خسته و کوفته بخواب رفتند.

دخترک همراه پدر، دست در دست مادر، لُرزان و وحشت زده با اراده و مصمم، رنگ سفید آوردند و با پنجه های استخوانی خود به سفید کردن خانه محقر خود پرداختند.

صبح صادق دمید.

امام سر از بستر برداشت. خیلی دیر شده بود. آفتاب می درخشید و کسی را زیر بالاحانه خود ندید. از وحشت با سرعت روی بام خانه خود رفت. هیچ کس نبود. نگاهی به شهر انداخت، در دور دست خانه سفیدی میان شهر سیاه زیر نور خورشید می درخشید. پریشان شد. مردم شهر در مقابل خانه محقر سفید مرد و زن فراموش شده جمع شده بودند و به چهره شاد و گل انداخته و خنده ها و پایکوبی دخترک نگاه می کردند. از هم دیگر، با تعجب می پرسیدند: چرا این خانه سفید است؟ چرا این این ها

از دور صدایی بگوش می رسید. ولی هیچ کس گوش نمی داد. صدای امام بود که در موج خنده ها و نوای پایکوبی مردم شهر سیاه محو میشد. امام از نظرها پنهان شد.

می گویند که امام از دآلانهای زیر خانه اش به همراه جاروکش های بزرگ به دیار غریبی فرار کرد و خرده جاروکش ها را تنها گذاشت.

از دور دست نوای موسیقی نزدیک میشد. صدای آشنای دُهلپهای شهر بود. هر لحظه نوای ساز نزدیک تر و خنده ها با نوای موسیقی در شهر پرواز میکرد. خانه ها سفید و رنگ ها نمایان شد. مردم می رقصیدند، پای می کوبیدند، آواز سرداده بودند. تنها شادی بود و شادی. آزادی بود و آزادی.
۱۹۸۴.۷.۴

درفش کاویانی



<http://derafsh-kavivani.com/books/>